

«نقد و بررسی»

از مجموعه داستان دوبلینی‌ها؛ جیمز جویس
علی آرام

مردگان

مهمترین ویژگی آثار «جیمز جویس» تلفیق زندگی و مرگ است. تلفیقی که در حکم عمود خیمه آثار او بشمار می‌رود. (در اولیس می‌خوانیم، آنجا که شبخ مادر استیون با او رویارو می‌شود، بلوم هم با شبخ پسرش رودرو قرار می‌گیرد. یا در پایان فینگان ... آنالیوی یا پلورابل؛ به مثابه رود زندگی به دریا که مرگ است، می‌ریزد. آب شیرین به درون نمک می‌ریزد و به پایان تلخ می‌رسد. «ریچارد المن - ترجمه صالح حسینی»)

این توازی زندگی و مرگ یا وابستگی متقابل زندگان و مردگان در دیگر آثار او نیز به چشم می‌خورد، بویژه در «مردگان» بارزتر از دیگر آثار او بشمار می‌رود.

این داستان از مجموعه «دوبلینی‌ها» انتخاب شده است و یکسره متفاوت از داستان‌های دیگر اوست. بسیار هم پیچیده‌تر از آنها. مملو از وقایع و حوادث تودرتو؛ و ساده هم نیست دریابیم که هر یک از واقعه‌ها و حادثه‌ها نماد چیست؟! با ذکر جزئیات خاص؛ جزئیاتی که در اوج شتاب می‌گیرد و موزون می‌شود تا مضمون اصلی داستان را بوجود بیاورند. اما پیش از آن که به آن بپردازیم، خلاصه داستان را بخوانیم.

«گابریل کانروی» شخصیت اصلی داستان که معلمی دوبلینی است به همراه همسرش «گرتا» در جشن خانوادگی خاله‌های پیرش «خواهران مورکان» به مناسبت کریسمس شرکت می‌کنند. طی شب وقایعی اتفاق می‌افتد که دو احساس متضاد را دامن می‌زند. تلخ‌زبان‌های «لی‌لی» دختر پیش‌خدمت؛ نیش زبان «مالی آیورز» یکی از همکارانش و مهمتر از همه تردیدهایی پنهانی خودش همگی برایش آزار دهنده است. از سوی دیگر حمایت‌های خاله‌های او - در تقسیم‌غاز - و نیز سخنانی پس از شام و این که مورد توجه میهمانان قرار می‌گیرد، به او غروری کاذب می‌بخشد.

میهمانان از جشن به هتلی می‌روند و گابریل در اتاق هتل - از عشقی که به همسرش دارد، عواطفش تحریک می‌شود و سعی می‌کند به همسرش

نزدیک شود و او را در بر بگیرد، اما همین که در می‌یابد همسرش عاشق پسری به نام «مایکل فیوری» بوده است، که اکنون مرده است. - عشقی که برتر از هم‌آغوشی با او برای زنش اهمیت دارد؛ - همه جوش و خروشش فرو می‌نشیند. آنجاست که شخصیت داستان سعی می‌کند به ذهنیات خود پناه ببرد، تا جایی که در عرصه خیال با رقیب مرده اش رویارو می‌شود.

داستان با صحنه میهمانی درخانه‌ای تابان و گرم و نشاط انگیز در میانه شب و برف، آغاز می‌گردد. توصیف صحنه‌هایی که همگی نشانه‌ای از مرگ و زندگی است؛ و مهمتر حضور «مرگ» خود را از میان آن به رخ می‌کشد. از قول گابریل: «سه ساعت مرگ‌آور وقت می‌خواهد لباسش را بپوشد.» خاله‌ها می‌گویند؛ گرتا باید: **زنده‌زنده نابود شود.**

به عبارتی این طنز ایرلندی است که دلالت به مرگ و زندگی می‌کند. بارها گرما و شادی به اندیشه‌ء عشق و ازدواج میدان می‌دهد، اما هر بار عبارتی یا حادثه‌ای آن را بر زمین می‌کوبد. در همان آغاز داستان، گابریل به لی‌لی؛ دختر سرایدار می‌گوید که به زودی در مراسم عروسی‌اش شرکت می‌کنند، اما لی‌لی به تلخی بسیار جواب می‌دهد: «مردهای حالا همه‌اش چاخان می‌کنند و در این فکرند که چیزی از آدم در بیاورند.»

اما ویژگی «مردگان» در استفاده از تصاویر متضاد؛ مرگ و زندگی، تاریکی و روشنایی، گرما و سرما، شرق و غرب، بینایی و نابینایی است، تصاویری که معنای نمادین دارد و گاه معنایی متضاد القاء می‌کند. به طور مثال اشاره به غرب نمادی از دستیابی به ناکجاآباد است و متضمن جستجو و ماجرا است؛ و شرق تجسم خمودی و خواب و رکود؛ اما جویس به عمد دست به جابجایی این نماد می‌زند؛ آنجا که سعی می‌کند نشان دهد شرق مدخلی است که گابریل از آنجا رویای آزادی را لمس می‌کند، و غرب گذرگاهی است که به گورستان پیوند می‌خورد.

در ادامه داستان نیز با چنین اشاره‌های متضاد به کرات مواجه هستیم؛ آنجا که مردم با فرهنگ و شهرنشین بخش ساحلی شرق ایرلند با اهالی سنتی و غیرشهری غرب شهر در تضاد قرار دارند. یا در جشن؛ دوبلینی‌های شرقی مردمی میانمایه و متوسط هستند که گفتگوها و برخوردهایشان تهی و کلیشه‌ای است. (نویسنده‌ای که بجای نوشتن آثار خلاق تنها مقاله‌های انتقادی می‌نویسد و مهمتر از همه رفتار میهمانان به نوشیدن، خوردن و گوش کردن به آهنگ‌های فاقد محتوا خلاصه می‌شود. - حتی تاکید آهنگی که با پیانو نواخته می‌شود، اشاره است به آوای طبلی توخالی.) در مقابل شخصیت‌هایی چون میس آیورز؛ همکار گابریل و نیز گرتا زنش و حتی مایکل فیوری معشوقه همسرش - که با غرب پیوند دارند، همگی مردمی ساده، صادق؛ پرشور و

صمیمی هستند. یا خاله جولیا با این که جاهل و پیر و چروکیده و خرفت است، اما در آواز خواندن به هیجانی تند و اطمینان بخش دست می‌یابد.

در تصاویر سرما و تاریکی از یک سو و گرما و روشنایی؛ هنگامی که گابریل برای نخستین بار از بیرون - تاریکی و سرما - وارد خانه - روشنایی و گرما - می‌شود، شاهد این تضاد تصاویر نمادین هستیم. گابریل هرچند که مکرر به گالش های خود اشاره می‌کند و معتقد است همچون سپری در مقابل سرما از او محافظت می‌کند، اما در دل آرزوی تماس با سرما و برف دارد. یا آنجا که از برف‌آب خیابان کلافه می‌شود، اما از منظره برف‌های روی بام‌ها نه تنها افسرده و دل‌مرده نمی‌شود که دیدن آن او را به هیجان می‌آورد. (لازم است اشاره شود، هرگاه برف به سمت آب - گرما - برود؛ نمادی از حیات و زیستن و چنانچه به سمت یخ زدن - سرما - برود نشانه مرگ و نیستی است.) در ادامه روشنایی‌های درون خانه نیز تصویر متضادی را القاء می‌کنند، چون این روشنایی انگار بر گروهی افسرده و مرده می‌تابد که از گرما و زندگی به دور هستند. از معدود مواردی که نمادها جای خود استفاده شده است، بخش عزیمت میهمانان است. آنجا که همگی با سخنان پراکنده و اتفاقی از برف و سرما؛ زمینه نماد مرگ را فراهم می‌نماید. یکی از میهمانان از باد توفنده و سرمای سوزناک و سرماخوردگی همه گیر سخن می‌گوید. دیگران نیز از سرما بخود می‌لرزند. به این جمله‌ها توجه شود:

«خاله کیت: بله، همه سرما خورده‌اند.»

«مری جین: می‌گویند سی سال است همچو برفی نداشته‌ایم...»

و در موقع وداع ناگهان با جمله‌هایی برمی‌خوریم که بیش از ده‌ها بار تکرار می‌شود: «شب بخیر...»، «شب بر همگی خوش»، «شب خوش، شب بخیر»، «باز هم شب خوش...» در این جملات طنزی ظریف نهفته است، تصویری طنزآلود برای آماده سازی پایان داستان که دلالت بر سفر آخرت دارد.

پیش از آنکه به بخش پایانی بپردازیم، لازم است به اوج نمادگرایی داستان بپردازیم. جایی که تصاویر سرما و گرما جای خود را به تصاویر بینانی و نابینایی یا بصیرت آگاهانه و فقدان چنین بصیرتی از واقعیت می‌دهد. اشاره‌های مکرر به چشم، عینک، پنجره و آینه همگی دلالت بر این امر دارد و در این میان تصاویر آینه از اهمیت بیشتری برخوردار است.

انعکاس تصاویر در آینه همیشه مبین خودشیفتگی کاذب و نمادی از شخصیت مجازی که منعکس کننده خودباوری دروغین است. در این داستان نیز گابریل سخت شیفته خود است، خود شیفتگی که از منظر و چشم دیگران - خاله‌هاش؛ میهمانان و پیشخدمت - در او بوجود آمده است.

جویس برای نشان دادن این خودشیفتگی دروغین، با اشاره به دید چشم و عینک گابریل، داستان را پیش می‌برد. «چشم‌های ظریف و بیقرارش را برق ساطع از کف صیقلی خورده‌ء اتاق و چلچراغ خیره می‌کند.» به عبارتی روشنایی خیره کننده پیرامون، باعث خود شیفتگی او شده و مانع از بصیرت آگاهانه به دنیا شده است.

اما جویس در زیباترین بخش داستان گابریل و گرتا را وا می‌دارد به آینه نگاه کنند. چیزی که گرتا می‌بیند در نظر اول هویدا نمی‌شود، چرا که «با حالتی جدی و ملول» از آینه رو برمی‌گرداند. اما گابریل شخصیت مجازی و غیر واقعی خود را در آن می‌بیند: «از برابر آینه‌ء دیواری که می‌گذشت، چشمش افتاد به اندام تمام قد خودش، به آن سینه‌ء فراخ پر و پیمان، به صورتی که همواره حالتش، وقتی آن را در آینه می‌دید، مبهوتش می‌کرد و به عینک دورطلائی برآقش.»

در حقیقت این تصویر خود ساخته مجازی گابریل است که در جشن شرکت کرده است و با شخصیت حقیقی او فاصله زیادی دارد. اکنون در هتل از آتش شهوت به زنش می‌سوزد، اما هنگامی که گرتا اختیار از دست می‌دهد و ماجرای عشق و عاشقی خامش را با پسر هفده ساله‌ای در گالوی که به سبب ایستادن در زیر پنجره‌ء اتاق خواب او سرما خورده و مرده بود؛ برای او تعریف می‌کند. تازه متوجه می‌شود که همه آن چیزی که تاکنون از خود ساخته، پنداری پوچ بیش نبوده است. اما هنوز مانده تا به آن بینایی و بصیرت حقیقی برسد. پس می‌کوشد مایکل را خوار و خفیف کند، برای همین از زنش می‌پرسد: «چه کاره بوده؟»

گرتا جواب می‌دهد: «در کارخانه‌ء گاز کار می‌کرد»

گابریل به تلاشش ادامه می‌دهد، در حالی که سعی می‌کند به لحنش حالت دلسوزانه بدهد می‌پرسد: «گرتا، چه شد که جوان‌مرگ شد؟ نکند سل داشت؟» اما زن از اینگونه برخورد خاموش و وحشت زده می‌شود، و پاسخ می‌دهد: «فکر می‌کنم به‌خاطر من مرد»

در این پاسخ ابهام ظریفی وجود دارد؛ ابهامی که بر خودمداری عشق مهر تأیید می‌زند و ناخودآگاه با سؤال معقول گابریل می‌ستیزد.

خاطره‌ء عاشق مرده، گرتا را از احساس تهی می‌کند، پس می‌گذارد شوهرش او را بدون هوسی بیوسد، شاید که خاطره عاشق مرده هنوز از خاطرش محو نشده است. ضمن این که سخنانش آتش بر جان شوهرش می‌اندازد. از طرفی گابریل مطالبی دیگری نیز در ذهنش جان می‌گیرد، بگومگویی که با میس ایورز داشته و از او خواسته بود، عرق ملی داشته باشد و تعطیلات تابستانه‌اش را در جنوب ایرلند (محل دیدار زنش با جوان ناکام) بگذرانند. همه چیز دست به دست هم می‌دهد و گابریل را به سوی محو غایی نابینایی او می‌کشاند. او با فروتنی به سوی پنجره می‌رود و بیرون را

تماشا می‌کند؛ همانجایی که در خیالش زمانی رقیبش ایستاده بود. به نظرش می‌آید، مایکل به خاطر عشق گرتا مرده است. پس بر ایثار او در راه عشقی زمینی حسودی می‌کند.

اکنون هر دو در مثلث عشقی قرار می‌گیرند که رقیب یکدیگر بشمار می‌روند. رویارویی خیالی گابریل با مایکل؛ حالت تضاد بوجود می‌آید، یکی عاشق مرده که بیرون زیر باران ایستاده است و سعادت‌مند لحظه وصال است، دیگری شوهر زنده که در عین ناکامی و ناخرسندی در اتاق تاریک و قبروار هتل ریزش برف را تماشا می‌کند. و در این صحنه پنجره بصورت نمادی متضاد، آینه‌ای بازتابنده درمی‌آید که بصیرت واقعی را نشان می‌دهد. به عبارتی جویس کاری می‌کند که هر دو شبانه در جستجوی عشق زن برآیند. با این تفاوت که شوهر زنده به مرده می‌ماند و شبیح مرده به نظر زنده می‌رسد.

گابریل تازه می‌فهمد عشقی مانند مایکل را هرگز در زندگی‌اش تجربه نکرده است. و به دنبال آن به این موضوع پی می‌برد که از موهبت زندگی محروم بوده است. آنوقت سعی می‌کند با دور ریختن همه خودشیفتگی‌های تفاخر برانگیز که در جشن از دیگران دریافت کرده بود و مایه مباهاتش بود، کمی همدلی به همسرش در دلش بوجود بیاورد، شاید این همدلی مانند رشته نازکی او را به همسرش پیوند دهد. رشته‌ای که نامش عشق نیست، چون هر دو از مرز جوانی و زیبایی و شروشور برگزشته‌اند. بدین‌گونه در این مرحله است که او از ناپینایی و خودبینی فریبنده بیرون می‌آید و به شناخت خود و همدلی به دیگران می‌رسد.

گابریل پس از آن با عاشق مرده همسرش احساس پیوند پیدا می‌کند، یعنی با بره‌ای که در قربانگاه عشق زنش سوخته شده است، حتا اندک اندک تسلیم عاشق مرده گرتا و شیفته عرصه شر و شور عاطفی او می‌شود، عرصه‌ای که از دایره تجربه‌اش بیرون است. «... چه بهتر که آدم غرق در جلال عشق، با بی پروایی از این دنیا برود تا اینکه بر اثر پیری با حالتی مغموم طراوت از دست بدهد و پژمرده شود.»

در پایان احساس او نه نفرت که شفقت است و با قربانی کردن خویش به یگانگی اندوهبار زندگان و مردگان واقف می‌شود.